

آخرین سفر

نغمه جلال‌نژاد



و گفت: قبول است. من حرف‌های شما را می‌پذیرم؛ اما اجازه بدهید فقط یک بار دیگر به سفر بروم. قول می‌دهم این بار، آخرین باری باشد که به تجارت می‌روم و این هم فقط به خاطر رفاه خانواده‌ام است.

پیرمرد خوشحال شد و گفت: می‌خواهی برای آخرین بار به کجا سفر کنی؟

خواجه پوزخندی زد و گفت: می‌خواهم گوگرد پارسی به چین ببرم و از آن‌جا ظروف چینی بخرم و به هند ببرم. از هند نیز ابریشم و ادویه به شام ببرم. سپس فولاد دمشق به روم ببرم و با پول آن، ظروف شیشه‌ای بخرم و به مصر ببرم. از مصر هم می‌خواهم پارچه‌های کتان به یمن ببرم و از یمن سری به حبشه بزنم تا مقداری عاج فیل بخرم و پس از آن به خوارزم و ترکستان بروم. از آن‌جا می‌توانم مقداری پوست خز بخرم و به فارس بیاورم و از فارس با قالیچه‌هایی که خریده‌ام به جزیره خودمان برگردم و از آن‌جا پس به استراحت بپردازم!!!

پیرمرد که فهمیده بود تمام حرف‌ها و نصیحت‌هایش بی‌فایده بوده است، سکوت کرد و خواجه ماجد را تنها گذاشت.

خواجه دوباره بار سفر بست و به دنبال آرزوهای بی‌پایانش به راه افتاد.

■ ■ ■

یک سالی می‌شد که خبری از خواجه ماجد نبود. خانواده‌اش نگران بودند، اما نمی‌دانستند چطور می‌توانند خبری از خواجه بگیرند. تا این که یک روز مرد ژنده‌پوشی درب خانه خواجه را کوبید و گفت: من غلام خواجه ماجد هستم که در سفرها همراهش بودم. همسر خواجه که خوشحال شده بود بی‌صبرانه پرسید: تو را به خدا زودتر بگو خواجه ماجد کجاست؟ از او چه خبری داری؟

مرد سرش را پایین انداخت، من و منی کرد و گفت: راستش را بخواهید در راه بازگشت به کیش بودیم که راهزنان به ما حمله کردند و تمام اموال خواجه را بردند. خواجه که نمی‌توانست نبود سکه‌ها و اموالش را تحمل کند، سگته کرد و مرد!

همسر خواجه دو دستی بر سرش زد و گفت: خواجه مرد؟! می‌دانستم بالاخره حرص و طمع و آرزوهای بی‌پایانش کار دستش می‌دهد.

پسر خواجه نزدیک‌تر آمد و گفت: پدرم هنگام مرگ وصیتی به یاد فرزندان و همسرش نکرد؟!

مرد با شرمندگی گفت: آخرین حرف‌های خواجه فقط در مورد خمره‌های طلایش بود. او نگران و ناراحت بود که دیگر نمی‌تواند سکه‌های طلایش را ببیند!

پسر سرش را به علامت تأسف تکان داد. نگاهی به مادرش انداخت و گفت: مادر جان! خانواده پدر ما، خمره‌هایش بودند؛ نه ما. او عاشق طلاهایش بود نه خانواده‌اش. پس ما هم برایش عزاداری نمی‌کنیم. چون خانواده‌اش نیستیم. بگذار خمره‌هایش برایش عزاداری کنند که خانواده‌اش هستند!

خمره دیگری خرید. دوباره راهی هند شد و این بار هم سود فراوانی به دست آورد. تصمیم گرفت برای تجارت به کشورهای دیگری هم سفر کند.

خواجه ماجد همسر و خانواده‌اش را از یاد برده بود. با این که همیشه دور از آن‌ها زندگی می‌کرد، حتی یک‌بار دلش برایشان تنگ نمی‌شد. آرزو داشت روزی ثروتمندترین مرد دنیا شود. می‌خواست کاری کند که تمام ثروتمندان به او حسادت کنند. به کشورهای مختلف سفر می‌کرد و با کشتی اجناس زیادی می‌آورد و سود آن‌ها را در خمره‌های طلا پنهان می‌کرد.

روزی همسرش که از این زندگی خسته شده بود، رو به همسر خود گفت: خواجه! یک‌کم هم به فکر ما باش... تا کی باید تنها زندگی کنیم و بار سخت زندگی را به دوش بکشیم؟!

خواجه بدون اعتنا نگاه تلخی کرد و گفت: اگر من شما را تنها گذاشته‌ام و رنج سفر را تحمل می‌کنم، فقط به خاطر رفاه و آسایش شماست.

همسر خواجه ماجد که شوهر طمع‌کارش حتی یک سکه هم به او نمی‌داد، به سراغ ریش سفید فامیل رفت و از او خواست که با همسرش صحبت کند و او را قانع کند که به زندگی عادی برگردد و تا این حد سفر نکند. بزرگ خاندان ساعت‌ها خواجه ماجد را نصیحت می‌کرد و تلاش داشت تا او را متوجه حال خانواده‌اش کند.

خواجه ماجد که تا آن موقع ساکت بود و فقط به حرف‌های پیرمرد گوش می‌کرد، لب به سخن گشود

قدم‌هایش را آهسته برمی‌داشت. از گوشه در، نگاهی به اتاق انداخت. وقتی مطمئن شد همسر و فرزندانش در خواب عمیقی هستند، به طرف زیرزمین به راه افتاد. در حالی که دستش را حمایل شعله شمع کرده بود، وارد زیرزمین شد. خنده موزیانه‌ای کرد و شمع را روی طاقچه قدیمی گذاشت. خمره سکه‌هایش را از زیر دیگ مسی بیرون کشید و کیسه سکه‌هایی که از سود آخرین تجارتش به دست آورده بود را در خمره خالی کرد. قند دردلش آب می‌شد. این خمره هم کم‌کم داشت پر می‌شد. دستش را میان سکه‌ها فرو برد. برق طلایی رنگش دیوانه‌اش می‌کرد. هیچ چیز به اندازه پر شدن خمره سکه‌هایش شادش نمی‌کرد. دیگ مسی را دوباره روی خمره گذاشت و شمع را خاموش کرد.

آن شب هم مثل هر شب فکر و خیال سفر و تجارت بعدی راحتش نمی‌گذاشت. شنیده بود به تازگی تجارت ادویه رونق زیادی پیدا کرده است. با خود گفت: صبح زود برای سفر به هند آماده می‌شوم... نباید از غافله تاجران عقب بمانم.

خواجه ماجد، با افکار و رؤیای تجارت ادویه، به خواب رفت. فردای آن روز مقداری از سکه‌ها را برداشت و راهی هند شد. تا آن‌جایی که می‌توانست ادویه خرید و به وطن بازگشت. ادویه‌ها را با قیمت گزافی فروخت و این بار هم سود زیادی به دست آورد. سکه‌های طلا خمره‌اش را پر کرده بود، اما حرص داشتن سکه‌های بیش‌تر راحتش نمی‌گذاشت.